

# از پرنده های مهاجر پیرس



سیمین دانشور

# از پرنده‌های مهاجر بیرس

(مجموعه داستان)

سیمین دانشور

نشر کانون

با همکاری

نشر نو

تهران، ۱۳۷۶

## از پرنده‌های مهاجر پیرس

سیمین دانشور

چاپ اول: ۱۳۷۶

تعداد: ۱۶۵۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه رخ

بق هر گونه چاپ و تکثیر محفوظ است

ISBN: 964-6596-08-8    ۹۶۴-۶۵۹۶-۰۸-۸

## فهرست

برهوت / ۱

میزگرد / ۱۹

مرز و نقاب / ۳۳

روزگار اگری / ۵۵

از خاک به خاکستر / ۶۵

باغ سنگ / ۹۱

دو نوع لبخند / ۹۹

روبوت سخنگو / ۱۰۵

از پرنده‌های مهاجر پیرس / ۱۱۱

منبرک باد خلیفه بودن انسان بر زمین، منبرک باد / ۱۱۹



## برهوت

نام حرکتهايم در زمان برای نجات برادرم بود. تلفن که زنگ می زد به انتظار شنیدن صدایش بودم. نامه رستم فرخزاد به برادر در ذهنم رسوب کرده بود که: ترا ای برادر تن آباد باد... و به آنجا که می رسیدم: که این فادسی دخمه گاه من است، اشک امانم نمی داد. پسنچی همچنان نامه ای از برادرم نمی آورد نه از قادسیه، نه از ترکیه، نه از عراق و نه از هیچ کجای دیگر. چندر صدایی که آرزو داری بشنوی و نامه ای که انتظارش را داری می تواند در زندگی ات نقش مژده نوروزی را ایفا بکند. بعدها بود که دانستم قادسیه هم از تلفن و هم از نامه، سرنوشت سازتر است. کسی را می مانسم که در دریا به کشتی نشسته است و کشتی اش شکسته - و جز خدا امیدی برایش نمانده است. غروبها که صدای ناب اذان می آمد، دعا می کردم که خدایا به خاطر خداوندی ات و بزرگواری ات و احسان راهنمایی ات، برادرم را از این گرداب برهان. سایه خداوندی ات بر سر او گسترده باد. بارها خدمت حضرت استاد رسیده بودم و از ایشان تبرک گرفته بودم و دعایی که فرموده بودند هر صبح و ظهر و شباهنگام بخوانم و حضرت استاد این امید را در دلم افروخته بود که به خدا قسم نمی گذارم

هک مو از سر برادرت کم شود. خردم سهم خود را از زندگی گرفته بودم، اما برادرم نازه زن گرفته بود. برادرم پیش از سفر مشکوکش، زنش را دست ما سپرده بود. تلفن که زنگ می‌زد همه‌مان می‌دویدیم. شهرین زن برادرم بعد از هر تلفن نومیدکننده دلش درد می‌گرفت و زنم با وازلبین دلش را چرب می‌کرد و هک حوله گرم به کمر و شکمش می‌پست. لمس دست دوست و گرمای حوله آرام می‌کردش. زنم می‌گفت: به گمانم شهرین باردار است چرا که مباحها عز می‌زند. وبار دارد. نمی‌بینی سر هذا چند ترشی می‌خورد؟ بیرون که رفتی برایش ترشی آبه بخر. بارها و بارها بعد از خواندن دعاهای حضرت اسناد با خدی خود پهمان می‌بینم که جان مرا بستاند و برادرم را زنده نگهدارد.

کاش باها و دستهایم شکسته بود و نام او را در دبیرستان نظام نمی‌نوشتیم. آها با این کار او را از زندگی خودم حذف نکرده بودم، چرا که می‌خواستم با زنم که نازه عروسی کرده بودیم خلوت داشته باشیم؟ شبهای جمعه که به‌خانه‌ام می‌آمد، نگاهش غمگین بود. در خواب بلند بلند حرف می‌زد... سر بار زندگی برادرم... هک نانخور زهادی... تکرار این گونه مفاهیم در خوابهای او جانم را به‌سره می‌آورد. ببخود نیست که هک اسناد ریاضی به هک مکتب عرفانی پناه می‌برد و سر سپرده می‌شود. ببخود نیست که همان اسناد ریاضی با زنش سنگها را وا می‌کند و می‌گوید: اگر مرا دوست داری بایستی برادرم را مثل برادر خودت بدانی و آن بنده خدا می‌گوید: مگر خبر از این است؟

کاش برادرم افسر نشده بود. کاش آجودان ارشد سپهد نشده بود. می‌گویند زندگی هک سلسله ماجراست. می‌گویند زندگی تنها وجود دارد، اما زندگی من شده بود هک سری کاشها که پهمانی و ترس را هک می‌کشید. احساس می‌کردم که خدا مرا رها کرده است. حس می‌کردم

زمان دارد مرا زیر آوار خود مدفون می‌کند، هر چند آنقدر کند می‌گذرد. برادرم را خودم بزرگ کرده بودم. بنیم که شد حتی اسم پدر را نمی‌دانست، مادر هم که او را به دنیا آورد خودش رقت و او را گذاشت. پیش از رفتن گفت که او را دست من می‌سپارد. من هم کوشیدم که سر رشته زندگی از دستم در نرود. کاری می‌کردم که همه چیز سر جای خودش باشد. همه چیز قانون داشته باشد. اما حالا هیچ چیز سر جای خودش نبود. انگار دیگر در کل کاپات قانون هندسه، بیضوی نبود. انگار حتی جهان دیگر بر اساس نظریهٔ اینشتاین و با همتابانش نمی‌چرخید. انگار دیگر زندگی فاند ارزش و معنا شده بود. انگار خدا نه تنها ما که سرزمین ما و حتی کرهٔ زمین را رها کرده بود.

وقتی برادرم درجه گرفت برایش سناره طلا خریدم. این را می‌گویند مکانیزم جبران. وقتی سرگرد شد ساعت مچی طلا خریدم. این را هم می‌گویند گسرنش مکانیزم جبران. در گنجشانش را که باز می‌کردم، سناره طلا روی سردوشی لباس افسری‌اش برق می‌زد. کتابهایش، دفترچه‌های خاطرات ناامش، همه بودند و خودش نبود. خاطراتش را می‌خواندم. همایش سرشار از محبت متقابل بود. دیگر از سربار بودن و نان‌خور زیادی بودن سخنی در میان نبود. آیا دفتر خاطرات سفر عراقش به دست من می‌رسید؟ آیا این سفر چگونه و به چه بهایی تمام می‌شد؟ به یک عمر آکنده از پشیمانی و افسوس؟

و عاقبت... تلفن زنگ دلخواه را زد. نمی‌دانستم زنگ دلخواه هست یا نیست اما چنان دویدم که انادم و پشیمانی‌ام خورد به کف راهرو و شکست و خون آمد. سهید پای تلفن بود. به فراتر هم حرف می‌زد. گفتم: هر چه می‌گویم بکنید و یک کلمه توضیح نخواهید. دستوراتش مبهم می‌نمود. با این حال قول دادم. معاد در قادیسه بعد از پل، یک



کبه زیاده محنتی پنجاه هزار تومان پول نلده، یک سینه دلار، زن برادرم با چادر نماز و عینک سیاه. آها این دستورها رطلی به نجات و دیندار برادرم داشت؟ یک کلام از برادرم نگفت. حتی نگفت وصیتنامه برادرم را که لحظه آخر به من سپرده بود باز بکنم یا نه؟



... امروز به سمت آجودان ارشد نيمسار منصوب شدم. مثل یک همزاده، مثل یک سابه با او همراهم. دستور چنین است و این امر به طبیعی است. آخر نه مگر من داماد نيمسارم و خواهرزاده ایران خانم زن من است. جمعه ها با نيمسار و بچه ها بهاسکی می رویم و لشکرک چه برقی باریده. نازی خانم باهوش است. هم اسکی را زود یاد گرفت و هم قفسه های هندسه را خوب حل می کند. در قصر نيمسار کنار کاخ سعدآباد زندگی می کنیم و با هم همسره ایم. شبها با نيمسار و ایران خانم و زنم ورق بازی می کنیم با بهرادهای بیگانه گوش می دهیم. به درس و مشق بچه ها می رسم.

... سپید قصر خود را با دستگیره های طلای درها، با فرشهای نفیس، با عتیقه ها و مجسمه های مرمر و با ظرفهای کریستال به ولیمهد اهدا کرد. چه ضیافتها که در این قصر برپا نشده بود. چه خواننده ها که در این ضیافتها آوازا سر نداده بودند و یکیشان را نيمسار پسندیده بود. نمی داتم صدایش را با خودش را؟ زنک شوهر داشت. هم شوهر چشمهایش را بسته بود و هم ایران خانم.

خودم شبانه نيمسار و زن و بچه هایش را به مرز عراق رساندم. در لهرشهرین وداع دردناکی را تجربه کردم و من گریبان به خانه برادرم پناه بردم. زنم نگران است. هنوز شغلی به من نداده اند و خانه نشینم.

— امروز مرا خواهند. پیشنهاد عجیبی به من داده شده است. دو نالار

ناریکی مرا روی یک صندلی نشاندند و مردی که صورتش را نمی‌دیدم - به من گفته شده بود که به پشت سرم نگاه نکنم... با صدایی که به دیوارها می‌خورد و به من بر می‌گشت تا بلرزم گفت: باید به عراق بروی و سبهد را بکنی. گفت: این ناکس قصد کردن دارد، با حمایت اجنبی. نف. هرچه التماس کردم که مرا معاف دارند، قبول نکرد. گفت: امر شخص اول است. چون وجرا نکن. خیال کردی تو بچه پنجم بی جهت به این زودی سرگرد شدی. رفاقت هنوز در درجه سروانی صاف می‌مکند. چشمهایم را بست و بهانات دیگر بردم. واداشت به تسمار للفن کنم و بگویم دلم تنگ شده است و قصد زیارت شما را دارم. هرچه کوشش کردم بهار بفهمانم که این قصد زیارت مأموریت خطرناکی است و تسمار نباید بپذیرد و یا بگریزد نتوانستم. با طبایعه به تنفحات و با صدایی که انگار از چهار طرف به تر هجوم آورد مانند و در مغزت هو هو می‌کنند چه می‌توانی بکنی؟

چمدانم را بر کردم از سوقانی برای خانواده تسمار. پسته و گز اصفهان جزئی ترین آنها بود. تنگ شکاری ام دسم بود. آخر تسمار پای للفن گفته بود با هم می‌رویم شکار. چرا از من نپرسیده بود شماره للفنش را از کجا گیر آوردم؟ آنها از کجا گیر آورده بودند؟ این پرسش از جانب مردی به آن حد هوشیار معقول تر می‌بود. من به تهنه می‌افتادم و شاید مأموریت منقضی می‌شد. همه شان برای استیال به فرودگاه آمده بودند. همه بگرا در آغوش گرفتیم و های های های گریه ها. آها او را با های های گریه های من و صدای آن مرد، فراخوانده بودند؟ چشمهای گریانم را در چشمهای او دوختم. انگار چشمهای او بود که تن مرا سوراخ سوراخ می‌کرد، نه تنگ شکاری من که با پستی او را هدف می‌گرفت. تنگم را گذاشتم روی چمدانم. سرم را روی شانه اش گذاشتم. «باید کنش سبهد

کاملاً نصادفی جلوه بکند. آن صدای ترسناک در گوشم می چرخید. خانه‌شان فصری بود. نازی خاتم گفت که قصر نورالسمعد بوده است که من نمی‌شناختمش. الاق خواب نازی خاتم را به من داده بودند. شب، تمام شب خواب به چشم نیامد. آیا هرچه زودتر مأمورتم را انجام می‌دادم و برمی‌گشتم؟ چنین کاری در خانه عملی نبود هرچند قصر درندشت بود اما بچه‌ها و ایران خاتم چه گناهی کرده بودند؟ چگونه می‌توانستم ولینعت، دوست و خویش و قوم خود را برای مثال سر ناهار یا شام با آنهمه محبت که از همه طرف سرریز کرده بود بکشم؟ می‌شد صبح که به حادثه افسر بودن، زود با می‌شد و می‌رفت جلو آینه روشویی و ریشش را می‌تراشید، با سلاح کمری‌ام که صداخفه‌کن داشت بکشمش و بر سر و صدا از خانه بیرون بروم و با ناکی بکراست بروم. سفارت ایران در بغداد. دستور چنین بود.

ایران خاتم قصر را به من نشان داد. طبقه دوم ساختمان سکانگاه خانواده نیمسار بود. درهای اتاقهای طبقه اول قفل بود، خبر از آشپزخانه و حمام و در اتاق که سرای خدمتکاران بود. ساختمان رفیقی ته باغ بود که ایران خاتم را حشر را به آن طرف ادامه نداد. اگر نیمسار قصد کودتا می‌داشت آنها در آن ساختمان مجلل اسلحه انبار کرده بود؟ حیف. آنها آنجا مفر سرفرمانده‌هایش بود؟ آنها آنجا تالارهای جنگش قرار داشت؟ تا روز آخر اقامت در قصر نه خودم از راز آن ساختمان سردرآوردم، نه جرأت کردم از کسی پرسیم. اما می‌توانستم با خود بگویم لو همیشه فصرنشین بودی هم در شمیران و هم در بغداد.

می‌گویشدم فکرم را متوجه ستمهای نیمسار بکنم. آجودان ارشدش که شدم بزودی دانستم که بر ساواک مسلط است و در یک مورد از او متفر شدم. هرچند او دخالت مستقیم در آن مورد نداشت. اما شایعه‌ها و

شایعه‌ها که اول یک گلوله برفند و به دامنه که می‌رسند به صورت بهمن درمی‌آیند. بنیاد شایعه در جهان اندک است. هرکس می‌رسد چیزی بر آن می‌افزاید. این کلام را از مرد روحانی یاد گرفته‌ام. هرچند مرد روحانی گفته بود بنیاد ظلم...

... مرد روحانی به دفترم آمد و گفت که می‌خواهد بیمار را ببیند و گفت: اگر شده همین جا تا اهدالآباد می‌نشینم تا به‌پر دم و گفت که از نجل با زن عریش برای همین کار آمده است. ناچار به اتفاق بیمار رفتم و جریبان را بهار گفتم. بیمار دستور داد بهاید.

با مرد روحانی به اتفاق بیمار رفتم. مرد روحانی گفت: خبری از پسر بیست و هشت ساله من نیست. لابد او را سر به‌نیت کرده‌اید. بایستی بدانم چگونه و بایستی گوش را به‌من نشان بدهید. قرآنی از جیبش درآورد و روی میز بیمار گذاشت و گفت: باین کلام‌ها قسم که بعد از دانستن ماجرا حتی ترا نفرین نخواهم کرد. راهم را می‌کنم و می‌روم و «الذیعه» را تمام می‌کنم. تلفنهای جورواجور روی میز بیمار بود. حتی تلفنی که به شخص اول راه می‌برد. من می‌دانستم که بایستی تلفن مستقیم مأمور شکستجه ساواک را بگیرم. بیمار پرس و جو کرد. بعد گفت: راستش را بگو. بعد مدتی گوش داد و سبیلش را جوید و دست آخر لب‌گزند و گفت: بزمجه. من گفتم خبر بیار، تو رفتی سر آوردی، نازه نمی‌دانی سر را کجا برده‌ای؟

بیمار عرق پیشانی‌اش را با دستمال نمیزی که از جیب فرنجش درآورد پاک کرد و آرام گفت: پسران را از پا آویزان کرده‌اند تا مفر بهاید. با چند نفر دیگر. خودشان رفته‌اند شام بخورند. رفته‌اند عرق خوری. رفتی برگشته بودم‌اند همه‌شان مرده بودند. شبانه همه را برده‌اند، در گورستانی دفن کرده‌اند. سباه‌مت برده‌اند. نمی‌دانند کجا؟

به مرد روحانی نگاه کردم. شبیه مجسمه ابن سینا در همدان، نشسته بود. وقتی پا شد و قرآن را در جیبش گذاشت بود که از بنیاد ظلم و کم و زیادش حرف زد. تیمار هم پا شده بود. مرد روحانی نه خدا حافظی کرد نه هیچی.

پا شدم. تفنگ شکاری‌ام را برداشتم. بروم تو اتاق تیمار؟ با تفنگ شکاری؟ صدای خنده نازی را می‌شنیدم. صدای نجوای ایران خانم و تیمار می‌آمد. خشاب تفنگ را درآوردم و گلوله‌ها را از خشاب بیرون کشیدم. گلوله‌ها را نه چمدانم گذاشتم و لباسهای زیر را روی آنها چیدم. طپانچه در جیب کتم بود. می‌گذاشتم برای صبح وقتی از روشویی درمی‌آمد. رودررو مثل یک مرد. ایران خانم خودش یکدست لباس شخصی برادرم را که به اندازه من درآورده شده بود سر چوب لباس زده بود و در گنجۀ نازی گذاشته بود. یک دست کت و شلوار دیگر که تنم بود لباس دامادی‌ام بود که ایران خانم خریده بود. قتل با لباس دامادی. می‌می.

پیراهنهای نازی را بو می‌کردم. عطر لباسها را فرو می‌دادم و با اشک نر می‌کردم. آلبوم عکس روی میز تحریرش بود. ورق زدم. تصویر من و زنم وقتی تیمار مرا می‌بوسید یا وقتی انگشتر برلیان دست زنم می‌کرد. جفدر با من عکس گرفته بودند. عکس پنج نفری مان با لباس اسکی. تصویرهای تیمار و من با لباس رسمی افسری در ضیافتها. بی‌خواننده یا با خواننده و هر دو چه زیبا بودیم و مهرورزی در خطوط قیافه‌هایمان دویده بود و حالا یکی از ما قاتل می‌شد و دیگری مقتول.

... تیمار از اوضاع ایران می‌پرسید و از حال و روز خودم. گفتم که خانه‌نشینم و هنوز شغلی به من نداده‌اند. گفتم که به خانه برادرم پناه برده‌ام. گفتم که زنم باردار است. سرزبانم بود که بگویم جان شما در خطر

است. خانه‌تان را تغییر بدهید. اصلاً از عراق بروید. اما نتوانستم. می‌خواستم بگویم حضرات خیال می‌کنند شما قصد کودتا دارید. باز هم حرفم را خوردید. اینکه بگویم مرا برای کشتن شما فرستاده‌اند محال می‌نمود. تیمسار گفت: از دیدار ما که شادی، چرا قیافه مادر مرده‌ها را به خود گرفته‌ای؟ سرم را روی میز گذاشتم و باز گریه و گریه و گریه.

تیمسار گفت: دو سه هفته‌ای پیش ما بمان. تو که بیکاری. تمام عراق را با هم می‌گردیم. تفنگ خالی و گلوله‌ها در ته چمدانم و طپانچه‌ام در جیب کتم پیش چشمم رژه رفتند. پرسیدم شکار هم می‌رویم؟ تیمسار گفت: اول می‌رویم موزه. شکار را می‌گذاریم برای روزهای آخر. گفتم: دلواپس زخم هستم. می‌خواستم بگویم زخم را گروگان گرفته‌اند تا مأمورینم را انجام بدهم و مجبور بشوم برگردم. چرا خودش نمی‌فهمید؟ موزه بهترین جا برای کار من بود. جلو یک تابلو یا مجسمه به جای خلونی می‌کشانمش. طپانچه به شنبینه‌اش می‌گذارم و او افتاده نیفتاده داخل جمع دیدارکنندگان می‌شرم.

چرا خودش نمی‌فهمید؟ چرا هوش زنانه ایران خانم از الهامی به دل او دریغ می‌کرد؟ وقتی ایران خانم لباس شخصی‌ام را سر چوب لباسی می‌زد که متوجه طپانچه شد. حتی پرسید: طپانچه هم که با خودت آورده‌ای. کاش خودش می‌فهمیدند و مرا از قصرشان بیرون می‌انداختند. کاش نف می‌انداختند به رویم. کاش بچه‌ها مدرسه نرفته بودند و دست‌کم نازی... نازی چی؟ خودم هم نمی‌دانم. چه تشویشی قلب مرا به صورت یک مشت در سینه‌ام به زندان کشیده است. یک مشت آهنی. یک مشت سنگی. کاش واقعاً قلبم از سنگ بود و همین فردا با همان طپانچه کمری... بی سروصدا در موزه - در روشویی - در شکارگاه. کاش تمام دشنامهای دنیا را تارم می‌کردند تا نمک به حرام معقولترین

آن دشنامها می‌بود. کاش مرا به چنان خشمی می‌کشاندند که می‌رفتم و طهانه‌ام را برمی‌داشتم و تیمار و خودم را خلاص می‌کردم. ایران خانم را نه. زنم به ایران خانم می‌گفت: خاله جان و ایران خانم هم می‌گفت: عزیز جان. و می‌گفت: خاله جان قند شکسته تان کجاست؟ کلید گنج‌تان کجاست؟

در خانه نتوانستم. در خلوت‌ترین گوشه موزه هم نتوانستم. آثار موزه را نگاه می‌کردم اما چشم نمی‌دید. سومر کجا بود؟ کلده و آشور چه شدند؟ بخت‌النصر کی بود؟ هیچکدام به من ربطی نداشتند، حتی وقتی تیمار گفتم: تاریخ هم صبور است و هم افشاگر. مقصودش را نفهمیدم. یک شب تیمار مرا برد سینما. با لباس شخصی که تنم بود و طهانه در جیب آن به انتظار بود. می‌شد مردانگی‌ام را فدا کنم و در تاریکی وقتی محور تصویرهای متحرک می‌شد، طهانه را به پهلویش بگذارم. نتوانستم. خودش گره کراواتم را بسته بود و تبسم، هم در چشمهای سیاه درشتش منعکس بود و هم در گوشه لبهایش. از عربی حرف زدن اینگرید برگمن خنده‌ام گرفته بود. پرسید به چه می‌خندی؟ جواب دادم دوبلاژ در ایران جلوتر از عراق است.

... شبها مدتها بیدار می‌ماندم و وقتی خوابم می‌برد صحنه‌های وحشتناکی را شاهد بودم. یک شب خواب دیدم قصر تیمار را گم کرده‌ام. آی می‌گردم. آی می‌گردم. از کوه و کمر بالا می‌روم. از نه‌ها پایین می‌آیم. روی سنگلاخها می‌دوم. از عابریان عرب می‌پرسم: قصر نوری السعد؟ عربها می‌گویند: لا. لا.

شب دیگر خواب دیدم تیمار را کشته‌ام و خودم اولین کسی هستم که بر جسد به خاک و خون غلطیده‌اش زاری می‌کنم. صدای گریه‌ام تیمار را بیدار کرده بود با پا جامه به اتاقم آمده بود و کلید برق را زد. بیدار